

بگفت زاهد صدیق فرمود که دست گفتی من از تو دیدم و نیز ندیدم و هم و گفته
 که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخها با الدین سهروردی قدس الله تعالی سره که
 و یک شیخ نجیب الدین رغش میگویند بشیر از آمده است بسیار خرم شده اذاجت
 که از مقامات و احوال صوفیان آنچه دانسته بود مرا صلا کرده بودم و طلب
 زیارتی میکردم و دیدم میگفت که آنچه من از خدای تعالی خواسته بودم آنرا
 بعد از آنکه داد آنچه بزمین مقدار در پنج کساده ندری و مقدار در زوانه کساده ندری
 خواستم و بشیر از ختم و خدمت شیخ نجیب الدین مشرف شده و چیزی چندان
 احوال و مقامات و اوقات خود با وی بگفتم همه را بشک استماع کرد و هیچ
 نکست ساعت بشستم و از آنجا بیرون آمدم بعد از آن من بلیت ضرورت شعیر
 غریب مراجعت شد با خود بگفتم بروم و شیخ نجیب الدین را به بزم نامی بگویم
 چون بدر خانه وی رسیدم بگفتم وی در اندون خانه است برودن خانه
 بیرون که شیخ الحامی نشیند بنشین تا پاید چون اینجا بشستم در پیش سجاده وی
 جزوی دیدم که هیچ با وی گفته بودم شیخ با آن محتاج بوده است که نوشته است
 حال و بیا دانستم که تا آنجا است بشستم و بیرون آمدم چون بکا نمرود رسیدم
 با یکی برخورد زدم و عجبی بتازکی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هتج
 از خدای تعالی بخواستم به پنج روز در خلوت بمن داد وی در شیراز بود و روز
 بخانه شیخ سعدی رحمه الله در آمد شیخ سعدی بک مشت فلوس پاد و

و در نظری بنهاد و گفت بفرمای تا درویشان این را بیک سفره دهند و
 گفت ای سعدی فلوس بی روی و روان طرف آنچه بپارک شصت و دو عدد آنچه
 در آن نهاده تا درویشان بپسند دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف
 آنچه پاد و هتج آنکه وی فرموده بود آنرا بفرستاد و از برای درویشان سفینه
 تمام آوردند شیخ را میدی بود طباشیر که در میان آتش شعله هرگاه که شیخ بدر گون
 وی رسیدی کانه آتش بسندی و هم با آنجا ایشادی و بخوندی روزی که آتش
 در دست داشت که در وی نشی ب سید خرم سفید هزار شیخ بک گفت بوشید
 که بگفت شیخ اهنم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگوینی که فایده در حقیقت
 تا چنان کنم شیخ فرمود که شاید کانه آتش که در دست داشت بوی داشت آن
 بیا که این بستان و بخورد و زویش آنرا بستاند و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت
 این در دست طعام آلوده هم باین خرقه پاک پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی بخوری
 چنین میگویند گفتنای شیخ این سوال کرد و چیزی دیگر اشارت فرمای شیخ
 فرمود چون این قدر شوائی کرد هنوز چیزی دیگر که ترا بگویم همه شوائی کرد برو که تو
 این کار نیستی بکا زسیدان شیخ در کوه غزلت گرفته بود ما وی پیش روی رسید
 که بگریه وی را وی را بکن بدو اعضای وی آس کز و خبر شیخ رسید خبر بفرستاد
 تا وی را آوردند گفت آن ما را چرا که نمی توان از ختم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدا نیست
 من آن مانده عجز دای ندیده از آن جهت دلبری کرده و وی را بگفتم شیخ فرمود